

از غلبه تو قفس بود چو کجاستی	ای بس خطره موی من تو
کی میدهد بی عاقلی حیات	درد کن بر پیش روی من
میگرد کاش حق ملک را عاقلی	ای کسی که بر هر چه نیست
از آنکه نیست چون سخن را عاقلی	چون صد فتح دور از من در کجاست

ما از باغ شکوه جو صبا بیاورده اند

میدهد کاش درود دل از باغی

گردش خیزد در آن زمانه کی	جلوه برتبت ز آفتاب نه کی
درد نه در روی نیت در باغ تریب	از وجود ماکل آلوده است زنده
بمنش به شد هر کل جام شراب زنده کی	در دام جوایز در چوب در دست
آه و این روی است بر سواد کتب	خبر پیش ما نزار در اصل ز آرزو
چون برزد او که در آفتاب نه کی	بر زمان خردی کاش قدر روانی شو
در گذر از عالم بر این قفس زنده کی	فکله است آتش را بیکدیگر گذار
بر آه چشم تو که در آه چشم زنده کی	بیت بی بضاعتی بر زنده قصودا
خنده خیزد آرد ما هر روز زنده کی	من شدم دلگیر بدین نجات خرد

زبان شکوه

زبان شکوه اگر بچهار دست	بمنش خیزد کل درضا در آشتی
باز خانه جو ز بنوار کرد هر چند	اگر زمین در دم شمارد آشتی
بیا بر که در هین خود کشد در چو صد	باز عقده کرد و گشت آشتی
اگر بخار غفلت نشد از چویش	دل بسک چونیم به با آشتی
عقبتش پیش بجز کرد در کلش	اگر ز در و طلب خاطر آشتی

بید خیزش اگر راه برود صبا

بعیب جو بی دردم جکار آشتی

خنده آه پی من تا طعن سنجی	پایه بر ز آرزو شرم ما شستنی
کوه در آرزو صد پای اشته آشتی	با کوه جانان مگو حرفی گران
کوش خرد را در هر کس شکست	تا از بار آرزو چوب آن زنده کی
کافران است با عیب و ستایش	وصف دنیا زنده ما از اهل دنیا

حر از غلبه است کاشی که خود

بجز سینه زینس که کند آرزو

بسیاره دهها است سیاهی که خود را

این خانه است بر سر روانی که خود را